پادشاه غم‌ها

نوشته: دوروتی سیرز
ترجمه: ح. ب. دهقانی تفتی

در راه صلیب

مبشر: و چون پیلاطس عیسی را به سربازان سپرد ایشان لباس ارغوانی را از او کنده، لباس خودش را به وی پوشانیدند و او را بیرون بردند، تا مصلوب سازند (صدای رهگذران شنیده می‌شود).
پسر اول: بنجی! سموئیل! دارند می‌روند چند نفر را به دار بزنند.
پسر دوم: اوهی، از این طرف می‌آیند؟
پسر اول: آره! یک تخم گندیده دارم، می‌خواهم بزنم تو سرشون.
پسر دوم: یالا! یالا! زود باشید! تند بیایید!

شدرک: گم شوید از اینجا، بد ذات‌های بدجنس!
شیخ: صبح بخیر شدرک گرامی! شما هم برای تماشا آمده‌اید؟ روز خوبی نصیبشون شده است.
شدرک: زیاد از حد گرمه. مثل اینکه می‌خواهد رعد و برق هم بشود.
شیخ: اینقدرها هم گرم نیست. نسیم خوبی می‌وزد. هوا بسیار عالیست. راستی زندگی چقدر شیرینه!
شدرک: خیلی! (طعنه‌آمیز) انسانی که پیر و شکسته شد، وقتی می‌بیند چند نفر جوان قوی هیکل را دارند پیش از وقت طبیعی به قتل می‌رسانند، رضایت مخصوصی در خود احساس می‌کند. آدم خوشش می‌آید اقلا خودشو از یکی هم شده بالاتر بداند.

شیخ: مخصوصا اگر یکی هم باشد که خودشو از مرگ بالاتر دانسته باشد.
شدرک: البته همه ما از مرگ می‌ترسیم. آنهایی که می‌گویند مرگ وجود ندارد و خود را نسبت به آن بی‌اعتنا نشان می‌دهند، خیلی از خود راضی و متکبرند.
شیخ: (با لحنی تلخ) اگر این عقیده عیسی است، حالا فرصت داره آن را ثابت کند.
شدرک: اگر ثابت کرد، عصبانی نمی‌شوی؟ فرض کنید به آرامی از صلیب پایین بیاد و بگوید: «نمی‌توانید من را بکشید. من لعنتی را که بر آدم بود، برداشتم و مرگ را در جهان نابود کردم»، خیلی عصبانی خواهی شد؟

شدرک: اتفاق بیفته! خیر! البته شوخی می‌کردم. عیسی خواهد مرد. تو هم خواهی مرد. انسان دلش راحته که اقلا به این یک چیز در دنیا اطمینان داره. آه! جمعیت را ببین! هم رومی هم یهودی! امروز هم روزی است! واقعه بزرگ مردم‌پسندیه! خوبه ما هم راه بیفتیم!
فیبی: کالپرنیا جون! ببین گلاکوس دارد می‌آید.
گلاکوس: سلام فیبی و کالپرنیا، خانم‌های گرامی! ونوس رب‌النوع زیبایی شما را محافظت کند. سلام فلاویوس! شماها می‌روید؟
فلاویوس: می‌رویم تماشای اعدام، می‌آیی برویم؟

گلاکوس: از اعدام دیدن بیزارم. کافیه یک اعدام ببینید، مثل اینکه هزار تا دیدید. باز اگر حیوانات وحشی و شمشیربازان بودند، یک چیزی؟ راستی چطور شده کلادیا به خانم‌ها مرخصی دادند؟
کالپرنیا: کلادیا مریض هستند. خواب‌های بدی دیده‌اند.
فیبی: خانم برای این پیغمبر یهودی در تشویش‌اند. به ما گفتند بیاییم او را ببینیم و طرز کشته شدنش را براشون خبر ببریم. پیلاطس هم فلاویوس را برای محافظت همراه ما فرستادند.
فلاویوس: حال پیلاطس امروز خیلی بده. خیلی ترشرو هستند.

فیبی: سرناشتایی خیلی عبوس بودند. گوش غلامشون را به خاطر اینکه یک مگس تو عسل افتاده بود، خورد کردند. خانم هم یک مرتبه به گریه افتادند و به اتاق خود رفتند، آنجا خوابیدند. به خدای خود اپلو دعا می‌کند.
گلاکوس: در ماهتاب به پان، رب‌النوع طبیعت، نگاه کردند. باید پرده‌های اتاق خوابشون را بکشید. تابیدن قرص ماه به صورت کسی که خواب می‌بیند، شومی می‌آورد.
فلاویوس: پیلاطس هم وحشت‌زده‌اند. می‌گویند عیسی در موقع محاکمه ادعا کرده است که پسر خدا می‌باشد. آن وقت پیلاطس به خود لرزیدند و از او پرسیدند که از کجا می‌آید، اما او هم هیچ جواب نداده است.
فیبی: پسر خدا؟

گلاکوس: من فکرم را عوض کردم. با شما می‌آیم. خدایی را صلیب کردند باید نوعی تازگی داشته باشد.

یوحنا: مریم، مادر عیسی، تصمیم داری بروی؟
مریم باکره: تا پای دار یوحنا، پسر زبدی.
یوحنا: مریم خواهر ایلعازر، تو با او حرف بزن. به او بگو که نباید بیاید.
مریم مجدلیه: مریم جان، به خودت رحم کن. یوحنا مرد است و من. من در دنیا زندگی کرده و چیزهای زشت خیلی دیده‌ام، ولی برای تو خیلی فرق داره.
مریم باکره: آری مریم، خیلی فرق داره. همگی شما رفقای او هستید، ولی من مادر او هستم، مادری که او را زایید.
مریم مجدلیه: حرف من را گوش نمی‌دهد. مریم کلئوپاس، ببین شاید تو بتوانی او را راضی کنی.

مریم کلئوپاس: مریم، خواهر عزیزم، دیدن این منظره قلبت را خواهد شکست.
مریم باکره: مریم کلئوپاس، سخنان شمعون نبی را فراموش کرده‌ای که سی و سه سال پیش در هیکل به من گفت: «این طفل در میان اسرائیل اختلاف خواهد انداخت. نام او باعث لغزش خواهد شد. آری و شمشیری نیز در قلب تو فرو خواهد رفت.» می‌بینی همه حرف‌های او درست درآمده، نگاه کن در انتهای جاده گرد و غبار بلند شده است. کیست که از این راه سخت به قتلگاه می‌رود؟
مریم مجدلیه: استاد ما.
یوحنا: رفیق ما.
مریم کلئوپاس: قدوس اسرائیل.

مریم باکره: فرزند من! وقتی که کوچک بود به او غذا می‌دادم، او را می‌شستم، لباس‌هایش را به او می‌پوشاندم، حلقه‌های ریز گیسوانش را شانه می‌زدم. وقتی گریه می‌کرد، او را آرام می‌کردم. وقتی صدمه به او می‌رسید با بوسه‌های خود درد او را برطرف می‌ساختم. در شب با سرودهای خود او را به خواب می‌کردم. اکنون در حال ضعف و گرسنگی در میان گرد و غبار می‌رود و گیسوانش با خار در هم پیچیده است. او را در آفتاب سوزان برهنه خواهند کرد و با چکش در گوشت جاندار او میخ خواهند کوبید و تاریکی عظیمی او را خواهد پوشانید و در برابر همه اینها هیچ کاری از من ساخته نیست. هیچ! غم‌انگیزترین و بدترین چیزها این است که در قلب خود زیبایی را بپرورانی و آن را به جهان عرضه داری، آن وقت بیچاره و ناتوان باید درد کشیدن او را تماشا کنی...
مریم مجدلیه: چطور می‌توانی به این آرامی حرف بزنی؟

مریم باکره: تا در انتظار ضربتی هستیم، ذهن ما مشوش و روح ما مضطرب است و در چگونگی آن در اندیشه هستیم، ولی وقتی ضربت فرود آمد، آرام می‌شویم، زیرا دیگر در انتظار چیزی نیستیم. آن وقت است که ناگهان همه چیز روشن می‌گردد. هر امری با حقیقت اصلی خود مشخص و واضح می‌شود. من مریم آن امر محقق هستم. خدا حقیقت است، ولی عیسی هم امر محقق است و هم حقیقت. او حقیقت واقع شده است. حقیقت جاودانی را نمی‌توانید دید، مگر اینکه در جسم امر محقق تولد گردد و چون تولد شدن از جسم جدا گشتن است، امر محقق و وقوع امر نیز از هم جدا می‌گردند و دو راه مختلف می‌روند، ولی حقیقتا اینطور نیست. پای‌هایی که باید این راه را بپیماید، از من ساخته شده است. امروز فقط یک عیسی باید کشته شود. یک شخصی که شما او را می‌شناسید، حقیقت خدا و امر محقق مریم این است وقوع حقیقت. از ابتدا تا به امروز این تنها چیزی است که حقیقتا واقع شده است. وقتی این را بفهمید، تمامی نبوت‌ها و تاریخ را خواهید فهمید...

مرد اول: این دو مردی که باید با او کشته شوند، چه کسانی هستند؟
بارخ: دو تا دزد، دیسماس و جستاس.
مرد دوم: می‌بینی تو چه دنیایی زندگی می‌کنیم. دزدی و نیکوکاری با هم به پای دار می‌روند.
زن اول: راست می‌گی، عیسی مرد خوبی بود.
مرد اول: کفر می‌گفت. هیأت مشایخ خوب کردند او را محکوم کردند. او از هر دزدی خطرناکتر بود.
بارخ: دیسماس و جستاس برای دزدی محکوم نشده‌اند، بلکه برای فتنه‌انگیزی علیه روم. عیسی جهت کفرگویی محکوم نشده است، بلکه جهت فتنه‌انگیزی علیه روم. اعضای هیأت مشایخ آن عقلای احمق خود را آلت دست قیصر

روم کرده‌اند.
مرد دوم: ای غریبه، کی هستی که اینطور بی‌ملاحظه حرف می‌زنی؟ (آهسته) به نظرم لیدر ملی بارخ غیور هستی.
بارخ: (آهسته) این حرف را در قلب خود قفل کن و کلیدش را دور بینداز. (صدای جمعیت نزدیک می‌شود).
(بلند) ببین! دارند می‌آیند. هر یک در زیر بار صلیب کثیف رومی تلوتلو می‌خوردند. برای گرده یهودی بد باری نیست! اسم و تقصیر هر یکی را هم نوشته‌اند... (صدای جمعیت بلندتر می‌شود).
تقصیرنامه‌ها را بخوانید: «جستاس دزد و یاغی» یاغی علیه کی؟ علیه قیافا؟
مرد اول: علیه قانون و علیه ملت.

زن او: مثل حیوان وحشی می‌ماند!
زن دوم: عجب رذل تنه گندیده‌ای! من آدم‌های یوغور شجاع را دوست می‌دارم.
جمعیت: وحشی!... دزد!... قاتل!... سنگ بندازید!... سنگ بندازید... بگیر ببینم، دزد بدجنس... ای جانم! خورد تو دهنش. خوب نشانه‌ای بود. (فریاد و خنده).
جستاس: نابود شوید! بدجنس‌های پست فطرت. اگر گیرتون بیارم، استخوان‌هایتان را خورد می‌کنم!
سرباز اول: (بدون احساس تألم) راه برو ببینم.
جستاس: زدند دندان‌هام را خرد کردند.

سرباز اول: جایی که داری می‌روی، دیگه دندان لازم نداری. (خنده).
بارخ: یالا، جستاس، پسشون بده! تف بهشون بنداز. (خنده).
تقصیرنامه این یکی را نگاه کنید: «دیسماس، دزد و یاغی.» دزد برای شما، ای مردم، اما یاغی علیه روم... هی دیسماس کهنه دزد، قافله زن، دوباره دزدی کردی! چی چیه می‌بری؟
دیسماس: اسب چوبی. یک پایی (خنده).
صدا: ای احمق! اسب باید تو را ببره، نه تو اسب را (خنده).

دیسماس: به آخر جاده که رسیدیم، سوارش می‌شوم و به صورت‌های بی‌آبروی شما نگاه می‌کنم. (خنده زیاد).
مرد دوم: یارو از اون بی‌غیرت‌های شوخه!
زن دوم: آدم دلیری است. خوشم می‌آید با جرأت و دلیر باشند. بیا این گل را برات انداختم.
دیسماس: مرسی، خانم! اما کاش که یک بطری عرق بود! (خنده).
سرباز دوم: آی، آنجا چه خبر است؟ شرتون را کم کنید.
دیسماس: خانم‌ها، ببخشید. من یک جا وعده دارم. برو ببینم سورچی، گور پدر قیصر!

سرباز دوم: خفه شو! احمق!
دیسماس: گور پدرش! بازم می‌گویم مگه من جزو مرده‌ها نیستم؟ پس هر چه دلم می‌خواهد، می‌گویم! مرده باد تیبیریوس احمق و امپراطوری گندیده‌اش!
(جمعیت با ناراحتی غرغر می‌کند و از شرکت در این واقعه ابا کرده، خود را به آن بی‌اعتنا نشان می‌دهد).
سروان: بزن! شلاق! یارو را شلاق بزن (دیسماس را با شلاق به جلو رانند).
بارخ: زنده باد عالم یهود! جایی که فقط مردگان می‌توانند آزادانه حرف بزنند! رئیس جنایتکاران دارد می‌آید و تمام خطاهایش را بر دوش دارد: «عیسای ناصری، پادشاه یهود!.» مردم! معنی شوخی را می‌فهمید؟
مرد اول: این تحقیرآمیز و بی‌احترامی است.

بارخ: یهودیان غیر از بی‌احترامی چه انتظاری دارند؟
جمعیت: زنده باد عیسی! سلام بر مسیح دیوانه ما! احمق! دیوانه! نجار!... هان!...
زن اول: بدبخت! چقدر رنگش سفید شده! قدم‌هایش را دارد زورکی برمی‌دارد.
زن دوم: روحیه‌اش را باخته، آدم خوبه شاد و خندون به طرف مرگ برود.
جمعیت: پادشاه اسرائیل! بر ما رحم کن! (خنده) بر ایمان وعظ کن! نبوت کن... نبوت کن! براش هورا بکشید! (فریادهای مسخره‌آمیز). هوشیعانا! هوشیعانا! شاخه‌های نخل جهت مسیح دیوانه... آهای یارو کره الاغت را فراموش

کردی. (خنده و صدای درهم برهم بلند).
زن اول: این وضعیت شرم‌آور است.
مرد دوم: یادته همین یک هفته پیش چه دستگاهی برایش چیدند.
زن اول: نه مثل اینکه پاش به یک چیزی گیر کرده، دارد میفتد.
مرد اول: خیر، عزمش را جزم کرده، دارد می‌رود.
سروان از کمی جلوتر صدا می‌زند: آهای نمی‌توانید اون مرد را یک کمی تندتر بیاورید؟

سرباز سوم: (فریاد می‌زند) اگر میل داشته باشید، کوشش می‌کنم، جناب سروان، اما یک مرتبه دیگر هم افتاده است. (رو به عیسی) یالا ببینم، شونه‌ات را بگذار زیرش.
زن اول: بیچاره! سرش را تکان می‌دهد.
بارخ: (تحقیرآمیز) می‌خواهد عرقش را پاک کند.
زن دوم: (کینه‌آمیز) من از آدم‌های ضعیف بدم می‌آید. یالا پیش برو، مرد باش.
بارخ: دهنت را ببند، عجوزه بد ترکیب پرحرف. تو مردشناس نیستی. مرد حقیقی کسی است که چیز تحمل‌ناپذیر را تحمل کند و در برابر چیز غیرممکن پیش برود. این است معنی مردانگی و شجاعت.

(با فریاد بلند و صمیمیت زیاد هوشیعانا! مرد حقیقی! هوشیعانا پسر انسان!)
یوحنا: مریم مادر عیسی دل قوی دار، دارند می‌آیند.
مریم باکره: یوحنا، پسر زبدی، من خودم را نمی‌بازم.
یوحنا: خود را آماده کن بر اینکه ببینی آدمی که پای دار می‌رود، چه وضعی می‌شود. به این دو دزد خوب خیره شو!
مریم باکره: بیچاره‌ها! خدا کمکتان کند.
مریم مجدلیه: سه نفر می‌آیند، اما استاد ما کجاست؟ خدایا! یوحنا، آیا او استاد ماست؟

مریم باکره: عیسی، پسر من!
مریم کلئوپاس: نه جواب نداد، نگاه این طرف نکرد.
یوحنا: آخه چطور نگاه کند، مریم کلئوپاس؟ نمی‌تواند، نمی‌بیند و راه می‌رود. اگر سرش را برگرداند، میفتد.
مریم باکره: ساکت باش، خواهر. ساکت باش. من و فرزندم احتیاجی به صحبت نداریم.
مریم مجدلیه: هیچ وقت فکر نمی‌کردم صورتش اینطوری بشود. (آه و ناله می‌کند). ای پای‌های تندرو؟ ای دست‌های قوی! ای صورتی که زیبایی اسرائیل بودی! کجاست لب‌هایی که با تبسم خود غم‌های ما را می‌زدود؟ کجاست صدایی که ایلعازر را از قبر صدا کرد؟ زانو بزنید، با من زانو بزنید. خاک بر سر کنید، زیرا نور جهان خاموش شده است.

یوحنا: مریم، بیا برویم.
مریم مجدلیه: خجالت نمی‌کشی همین جور راست بایستی و ببینی که خداوند محبت را اینطور تحقیر می‌کنند؟ یوحنا، پسر زبدی، مگر دل خود را از دست داده‌ای؟
یوحنا: دل من از دست رفت. قلب من دیشب در باغ از میان رفت. دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کنم.
مریم باکره: برخیز، مریم دختر من، برخیز! برای خاطر او باید خود را قوی نگاه داریم.
جمعیت: ببینید کجا می‌رود، پیغمبر دیوانه!... نجات‌دهنده اسرائیل!... پسر داوود!... مردی که برای پادشاهی تولد شد (خنده و سر و صدا).
مریم مجدلیه: ای ظالم‌ها! ظالم‌ها! رحم و مروت در اسرائیل یافت نمی‌شود؟ دستی نیست که کمک کند و قلبی نیست که همدردی نماید؟

یوحنا: چرا، یکی هست. زن فقیری جلو رفته، با دستمال عرق‌های پیشانی او را پاک می‌کند.
مریم باکره: آه! چه کار نیکی، باید با او حرف بزنم... خانم، من مادر او هستم. از شما تشکر می‌کنم. در ملکوت یادآوری خواهد شد.
جمعیت: گوش کنید!... چه ملکوتی؟... این زن هم به اندازه او دیوانه است (صدای ناگهانی در جلو).
اوه! چی شده؟ افتاد زمین... برو پس ببینم... بروید پس، می‌خواهیم تماشا کنیم...

سروان: (فریاد می‌زند) یالا!... یالا!... دیگه چه خبره؟
سرباز سوم: جناب سروان، این زندانی دوباره افتاد.

سروان: خیلی خوب نگذار بایستد، دوباره بلندش کن.
جمعیت: (با لحن کمک‌آمیز) یک سطل آب بریز روش... بگذار دوباره به نفس بیاید. بروید عقب، عقب!
صدای وحشیانه: یالا! حقه باز! حقه بازی‌هایت را بکن! صلیبت را بردار و راه بیفت! (خنده).
سرباز چهارم: جناب سروان، تکان نمی‌خورد. ضعف کرده است.
سروان: مطمئنی؟ بگذار ببینم، راست می‌گی... راست می‌گی، پوبلیوس، دیگه فایده ندارد بگذار یک دقیقه همین طور باشد.
سرباز سوم: گمان می‌کنم سخت شلاقش زدیم.

سروان: بدی آدم‌های شجاع همینه، تا آخر مقاومت می‌کنند و دم نمی‌زنند و آدم فکر می‌کند بهشون اثر نکرده، ولی بعدا باعث دردسر می‌شوند.
سرباز چهارم: دارد به هوش می‌آید.
سروان: خدا رحم کرد. اگر اینجا می‌مرد، ما خلاص بودیم. مطابق قانون باید زنده مصلوب بشوند. بدبخت‌ها!
شمعون قیروانی: (از میان جمعیت فریاد می‌زند) آنچه قانون افتضاحی! قانون رومیان، خون و ظلم ازش می‌بارد. پیش از رومیان همچون قانون‌هایی در اسرائیل نبود (جمعیت همدردی می‌کنند).
سروان: ساکت!

شمعون: از این قانون‌ها در آفریقا خیلی دیدم. حالا هم که می‌آیم وطنم عید فصح را نگاه دارم، باز هم دست برنمی‌دارید. عید و جشن و هر چه بود و نبود، کثافت زدید.
سروان: بسه! بسه! شما یهودی‌ها خودتون سنگسار می‌کنید، می‌سوزانید، خفه می‌کنید، ولی چون با اینها خون جاری نمی‌شود، اسمش را تمدن می‌گذارید. ای گرگهای ریاکار!... به حال آمد؟ می‌تواند راه برود؟ نمی‌تواند راه جلو پایش را ببیند.
سرباز سوم: دنبال چی می‌گرده؟
سرباز چهارم: دست‌هایش را دراز می‌کند، می‌خواهد او صلیب را بردارد.
سرباز سوم: عجب حکایتی! (سربازها می‌خندند، ولی نه از روی مسخره).

سروان: من زندانی به این تسلیمی تا به حال ندیده‌ام، مثل بره به کشتنگاه می‌رود!
شمعون: کشتنگاه! خوب کلمه‌ای برایش پیدا کردی.
سرباز سوم: زندانی چته؟ نمی‌خواهی عجله کنی؟ خودمان به اندازه کافی عجله داریم (دوباره می‌خندند).
سروان: فایده ندارد. نمی‌تواند ببرد، باید یکی را پیدا کرد. یک آدم چهارشونه کت و کلفتی. آهان، اون یارو که اینقدر سر و صدا می‌کرد، کجاست؟ آهان تو اسمت چیه؟
شمعون: اسمم شمعونه، قیروانی هستم.
سروان: خیلی خوب، از هر جا می‌خواهی باش. این صلیب را می‌گذاری روی شونه‌ات و می‌آوری. وقتی از سربالا کشیدی بالا، دیگه نفس برات نمی‌ماند که جیغ و داد کنی. یالا ببینم، حرف زیادی هم ندارد.

شمعون: مگه بی‌خودیه! هر قدر هم مملکت خر تو خر باشه، تو حق نداری به کسی زور بگویی (ناگهان آهنگ صدایش تغییر می‌کند)، اما برای خاطر او خواهم مرد.
سروان: بردن این صلیب خوب یادت می‌دهد چطور همدردی کنی.
خوب زندانی! بار را از دوشت برداشتیم! حالا می‌توانی راه بروی؟ آها، خیلی خوب. آن سر حرکت کنید (صدای جمعیت کم می‌شود و بعدا دوباره شدت پیدا می‌کند).
یوحنا: مریم، مادر عیسی، دستت را به من بده. انتهای جاده نزدیک است و قسمت آخر سربالا و سنگلاخه.
مریم باکره: من می‌توانم به تو تکیه بدهم، ولی او کسی را ندارد.
مریم کلپوپاس: حالا دارد محکم راه می‌رود. سرش را بلند کرده، به تپه‌ها نگاه می‌کند.

یوحنا: جمعیت هم ساکت‌تر شدند. شاید متأثر شده باشند! ببین یک دسته زن آنجا دارند گریه و زاری می‌کنند.
زنان: آه! افسوس! افسوس! بیچاره! چقدر خوب وعظ می‌کرد، چه حرف‌های شیرینی می‌زد، مریض‌ها را شفا می‌داد، گرسنه‌ها را سیر می‌کرد، چقدر بچه‌ها را دوست می‌داشت، افسوس! افسوس! حالا باید جوانمرگ بشود، چقدر هم خوش اندام و خوشگله، مثل داوود پادشاه جوان، گل جوانی‌اش هنوز نشگفته داره پایمال می‌شود، آه! آه! افسوس! غم و غصه از این بالاتر نمی‌شود. نمی‌توانم خودداری کنم. اشک همین جور مثل جوی آب از چشمانم می‌آید. عیسی! عیسای ناصری! تو می‌دانی همه ما چقدر متأثریم! با ما حرف بزن، بگذار یک دفعه دیگر صدایت را بشنویم. ای پسر، تسلی، ما را تسلی ده، ما را تسلی ده!

عیسی: ای دختران اورشلیم، برای من گریه نکنید. برای خود و برای فرزندان خود گریه کنید، زیرا زمانی می‌آید که خواهند گفت: خوشا به حال مادرانی که طفلی نزاییده‌اند و خوشا به حال بازوانی که کسی را ندارند در آنها بفشارند و به تپه‌ها فرار خواهند کرد و در زیرزمین پنهان خواهند شد و به کوه‌ها خواهند گفت: بر ما بیفتید! بر ما بیفتید و بدبختی ما را پنهان دارید!
زنان: افسوس! این چه نوع تسلی است؟
عیسی: آیا برای آنچه حالا می‌بینید، گریه می‌کنید؟ روزگار بدبختی تازه آغاز می‌گردد. اگر این کارها را به چوب تر کردند، به چوب خشک چه خواهد شد؟
زنان: (مجذوب آهنگ صدا می‌گردند). رحم کن! خداوندا، بر ما رحم فرما!
سروان: (دخالت می‌کند) بسه دیگر! بسه! کسی که می‌تواند حرف بزند، راه هم می‌تواند برود. راه بیفت (پیش می‌روند).

توضیحات:
در انگلیسی سه کلمه هست که در فارسی عین آنها وجود ندارد و ما در اینجا آنها را به اینطور ترجمه کرده‌ایم: امر محقق: Fact، حقیقت: Truth و حقیقت واقع شده Reality.

تپه صلیب (در پای صلیب)
مبشر: و چون به موضعی که آن را کاسه سر می‌گویند، رسیدند، او را مصلوب کردند و دو دزد را با او، یکی را به طرف راست و دیگر را به طرف چپ.
سرباز اول: آه! خوب، خوب، این دوتاشون.
سرباز دوم: جستاس گردن کلفت کله‌شقی است. انگشتاش را شکستیم تا مشتش را باز کرد.
سرباز سوم: آره، خیلی تقلا کرد. با مشت زد تو چشمات. کورووس، مواظب باش بابا غوری نشی (خنده).
سرباز اول: (کینه‌آمیز) پدرش درمی‌آید! تا بخواهی کشیدمش، مثل زه کمان.
سرباز دوم: یالا، یالا، برویم بر سر اون یکی. لباس‌هایش را کندید؟

سرباز سوم: آره ایناهاش.
سرباز چهارم: این یکی دیگه عذاب نمی‌دهد.
سرباز سوم: حالا تا ببینیم. مرو سرکه را که هر کارش کردیم، نخورد.
سرباز اول: چرا نخورد؟
سرباز سوم: گفت نمی‌خواهم بی‌حس بشوم، می‌خواهم همه چیز را احساس کنم.
سرباز اول: مگر فکر می‌کند که می‌تواند فرار کند؟

سرباز چهارم: خیر، این هم از خل بودنش هست (از روی اصرار) بیا جونم! کله‌شقی نکن، بخور، بی‌حست می‌کنه، درد را زیاد احساس نمی‌کنی، خیلی خوب، نه که نه، راستی که آدم عجیب و غریبی هستی! خیلی خوب، پس دراز بکش.
سرباز اول: (همان که مشت خورده بود) با لگد بزن به پاش تا بیفته زمین.
سرباز دوم: لازم نیست، خودش خوابید. کورووس پاهایش را بگیر.
سرباز اول: پاهایت را دراز کن. حالا نشونت می‌دهم که پادشاه یهودی!
سرباز دوم: چکش را بده!

عیسی: ای پدر اینها را بیامرز، زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند.
(صدای عیسی با زدن چکش تندتر و با نفس‌های مقطع توأم می‌گردد و در میان صدای چکش خوردن محو می‌شود).

خانه رئیس کهنه

نیقودیموس: حضرت آقای قیافا، آیا خاطر مبارک در این خصوص آسوده است؟
قیافا: نیقودیموس، چرا نباشد؟
نیقودیموس: راجع به شخص عیسی با شما مباحثه‌ای نمی‌کنم. رفتار و گفتار او در موقع محاکمه من را به کلی تکان داد. پیش از آن حاضر بودم او را استادی بزرگ، نبی و حتی مسیح بخوانم، ولی اکنون دیگر نمی‌توانم. ادعا کرده است که پسر خدا می‌باشد. نه در تشبیه، بلکه در حقیقت. دست راست قدرت و شریک مساوی در جلال. این یا وحشت‌آورترین کفرهاست، یا چنان حقیقت ترسناکی است که فکر آدمی تحمل آن را ندارد.
قیافا: یعنی می‌گویید که ممکن است راست باشد؟
نیقودیموس: جرأت ندارم، زیرا در آن صورت می‌توانید تصور بفرمایید که ما چه عملی کرده‌ایم، ما به وضع غیرقابل تصوری توطئه چیده، خدا را داوری کرده، او را کشته‌ایم.

قیافا: واضح شد! کافی است که قضیه‌ای را بیان کنید، بی‌اساس بودن آن معلوم می‌شود. خدا واحد است و خدا روح است. شما فکر می‌کنید هزار تا خدا و نیمه خدا هست که روی زمین گردش کنند و در ضعف بشر فانی شریک شوند، مانند داستان‌های افتضاح‌آور بت‌پرستان؟
نیقودیموس: خیر!
قیافا: پس به چه چیز اعتراض دارید؟ یوسف از اهل رامه اعتراض شما به چیست؟
یوسف: اینقدر که من به چگونگی این عمل اعتراض دارم، به خود عمل معترض نیستم. عالی جناب، آیا لزومی داشت که در برابر عامه اینقدر از روم تملق‌گویی بشود و آشکارا به سلطه قیصر بر ما اعتراف گردد؟

نیقودیموس:آیا پیلاطس را با امپراطور تهدید کردن کار عاقلانه‌ای بود؟ شما نیروی روم را علیه روم به کار بردید.
یوسف: روم فقط یک چاره دارد و آن این است که در را کاملا به روی او ببندیم و محلی به او نگذاریم، زیرا اگر به او فرصت بدهیم که با انگشت خود فشاری وارد آورد، با مشت قوی دنبال خواهد کرد تا عالم یهودا را زیر و زبر کرده، آن را نابود سازد.
قیافا: یوسف و نیقودیموس، اجازه بدهید موضوعی را به شما بگویم. عالم یهود از بین رفته و یهودیت برای همیشه نابود شده است! روزگار ملل کوچک دیگر سپرگشته و اینک زمان زمان امپراطوری است! خوب دقت کنید، در تمام طول تاریخ خود سعی ما بوده است که در را به روی دیگران ببندیم. می‌خواستیم عالم یهود را باغی مجزی نگاه داریم، نژاد برگزیده. قوم خاص، اما در را گشودند. چه کسانی در را گشودند و چه کسانی این عمل واقع شد، می‌دانید؟

نیقودیموس: در نزاعی که بین پسران اسکندر درگرفت و هیرکانوس از روم کمک طلبید.
قیافا: صحیح است. در نتیجه آن نزاع هیرودیس کبیر بر ما مسلط شد. هیرودیس، آن دست نشانده رومی که یهود را مدت سی سال در دست آهنین خود نگاه داشت. بعد از مرگ او چه شد؟ نزاع‌های تازه به پا شد و در اسرائیل تفرقه افتاد و پیلاطس رومی فرماندار یهودیه گردید. در زیر پنجه هیرودیس یک ملت باج بده بودیم و بعد از هیرودیس به سه استان باج بده تقسیم گشتیم. با هر یک نزاعی که یهود می‌کند، روم یک قدم دیگر برای بدبختی آنان برمی‌دارد، قدم اول و دوم برداشته شده و قدم سوم آخرین قدم خواهد بود. این عیسی را که موجب دسته‌بندی تازه‌ای بود، من کشتم، ولی در مقابل یک نفر بدعت کار که کشته می‌شود، پنجاه نفر تازه قیام خواهند کرد و علیه قیصر شمشیر خواهد کشید. آن وقت حلقه‌ای از آتش و فولاد گرداگرد اورشلیم خواهد گرفت و در کوچه‌ها از کشته‌ها پشته‌ها خواهند ساخت. صدای شیپور لشگریان رومی در قدس‌الاقداس هیکل شنیده خواهد شد. من قیافا پیشگویی می‌کنم؟

یوسف: (در تحت تأثیر واقع شده) به نظر شما ما باید چه کنیم؟
قیافا: ضروریات و امور چاره‌ناپذیر را قبول کنید. خود را با مقتضیات وفق داده، با روم مدارا کنید. بدبختی ملت ماست که نمی‌توانیم یاد بگیریم، در یک واحد بزرگتری مانند یک عضو زندگی کنیم. ما نه می‌توانیم فرمانده باشیم و نه فرمانبردار و در نظم نوین برای چنین اشخاص جایی نیست. تا وقت باقی است آینده را فراموش نکنید، مبادا وقتی

بیاید که در تمام روی زمین جایی یافت نشود که یک نفر یهودی بتواند در آنجا بنهد.
یوسف: عجیب است! حضرتعالی پیشگویی‌های عیسی را تکرار می‌نمایید، ولی نقشه او این بود که بقدری مرزهای اسرائیل را وسیع نماید، تا تمامی جهان در آن داخل گردند. او می‌گفت: «از مشرق و مغرب خواهند آمد و در ملکوت خدا خواهند نشست.» سامریان، رومیان، یونانیان، وی همه را پذیرفت. آیا ممکن است که او همان چیزی را که شما می‌بینید، می‌دید، منتهی صلاح چنان می‌دید که در را کاملا باز نگاه دارد؟ نقشه او خارج شدن نبود، بلکه داخل کردن. نمی‌خواست که اسرائیل در روم محو گردد، بلکه منظورش این بود که روم را در آغاز اسرائیل داخل گرداند. آیا ممکن است؟

نیقودیموس: (تکان خورده) غیرممکن است اسرائیل با امت‌ها سر و کاری داشته باشد. باید دیوانه باشد که چنین تصوری را...
قیافا: دیوانه محض! وظیفه اولیای امور این است که دیوانگی را که ما تصور می‌نماییم، نابود سازند. چنین تصوراتی بسیار خطرناک است. موجب اغتشاش می‌گردد. صلح، نظم و ترتیب، امنیت، روم این نعمات را به بهای رومی ارزانی می‌دارد.
یوسف: (با افسردگی) راه عیسی را که رد کردیم، از قرار معلوم باید راه بپذیریم.
قیافا: گمان می‌کنم راه من را هم رد خواهید کرد... ای عیسی دشمن من، آسوده باش که روزی معلوم خواهد شد که قیافا هم بیهوده زندگی کرده است.

در پای صلیب

(صدای جمعیتی که به هیجان آمده است. از میان آنها صدایی به گوش می‌رسد) کی بود که می‌خواست هیکل را خراب کرده، در سه روز آن را بنا کند؟ مثل اینکه هیکل کار خودش را کرده است. آی یارو، چرا صلیب را خراب نمی‌کنی؟ چوب را بشکن، آهن را ذوب کن، اینها برای کسی که هیکل را می‌تواند خراب کند که چیزی نیست. یالا معجزه کن! عیسی ناصری قوتت را به ما نشان بده...
مریم مجدلیه: ای رهگذران، آیا به شما اثر نمی‌کند؟ مگر چه کارتون کرده که اینجور به سرش می‌آورید!
صدا: می‌گفت مسیح است، پادشاه اسرائیل است، پسر داوود است، از سلیمان بزرگتر است... آیا اسرائیل پادشاهش را از دکان نجاری انتخاب می‌کند؟ یا از زندان عمومی؟ ای پادشاه اسرائیل، از روی دار پادشاهی کن!

مریم مجدلیه: او می‌خواست شما را شهرنشینان خدا و اعضای ملکوت گرداند و شما با خار او را تاجگذاری کردید.
صدا: پس کارهای اعجازآمیزش کو؟ دیگران را نجات داد، خود را نمی‌تواند نجات بدهد. یالا، شارلاتان، اگر مردی زخم‌های خود را شفا بده. اگر پسر خدا هستی از صلیب پایین بیا.
مریم مجدلیه: به دست‌های شما نیرو بخشید و به پاهای شما قوت داد و شما دست و پای او را به صلیب میخکوب کردید.
صدا: عیسای ناصری، گرسنه نیستی؟ این آبی که می‌گفتی، کو؟ این نان جاودانی که می‌گفتی، کجاست؟ حقه باز! دیگه چیزی تو چنته‌ات نیست. (خنده) نان و ماهی! نان و ماهی!
مریم مجدلیه: او به شما نان آسمانی و آب حیات بخشید و شما به او سرکه دادید.

صدا: شارلاتان! جادوگر! حقه باز! لاف‌زن!
مریم مجدلیه: یوحنا نمی‌توانیم نزدیکتر بشویم؟ اگر ما پهلویش باشیم، شاید کمی تسلی پیدا کند.
یوحنا: شک دارم اگر سربازان بگذارند. بازم پرسیدن عیبی ندارد. (هجوم جمعیت).
سروان: رد شوید! آقایون، بی‌زحمت رد شوید! آقا جان، بایست عقب! از این خط جلوتر نیایید.
یوحنا: آقای سروان، خواهش می‌کنم اجازه بدهید ما به پای صلیب برویم. ما از رفقای عیسای ناصری هستیم.
سروان: پس بهتره هر چه زودتر رد شوید که باعث دردسر نشود، این زن‌ها را از اینجا ببر. اینجا که جای زن‌ها نیست.

مریم باکره: آقا، من مادر او هستم. التماس می‌کنم، بگذارید بروم پهلویش.
سروان: خانم، متأسفانه ممکن نیست. کورووس، اینها را برگردون، ساکت و آرام بروید.

مریم مجدلیه: مارسلوس، من را می‌شناسی؟
سروان: خیر! من تو عمرم تو را ندیده‌ام.
مریم مجدلیه: آیا غم و غصه اینقدر قیافه من را تغییر داده است؟ زود باشید! مریم‌ها! چارقدم را از سرم بردارید. گیسوانم را باز کنید! مارسلوس، حالا ببین! آیا زن دیگری در اورشلیم هست که موهایش مثل من قرمز باشد؟

سروان: نه، مریم مجدلیه؟!
سربازان: مریم! مریم مجدلیه! این مدت کجا بودی؟
مریم مجدلیه: برای خاطر پای‌هایی که برایتان رقص می‌کرد، برای خاطر صدایی که برایتان آواز می‌خواند، برای خاطر آن زیبایی که شما را شاد می‌کرد. مارسلوس بگذار بروم!
مارسلوس: زیبایی برای زندگان است، تو با این آدم مرده روی دار چه کار داری؟
مریم مجدلیه: او حیات من است، و شما او را کشتید...
(سربازان می‌خندند). هر چه می‌خواهید فکر کنید، هر قدر می‌خواهید بخندید، اما برای خاطر آن روزها بگذارید مریم مجدلیه برود.

سرباز اول: خیر، نمی‌شود!
سرباز دوم: بدون هیچی که نمی‌شود.
سرباز سوم: مریم، یکی از اون آوازهای قدیمی را برامون بخون!
سربازان: آره، راست می‌گوید، آواز بخوان، بخوان! مریم، بخندونمون! گریه‌مون بینداز!
مریم مجدلیه: (گیج و پریشان) آه! آوازهایم! همه را فراموش کرده‌ام، صبر کنید، صبر کنید، سعی می‌کنم، چه آوازی را می‌خواهید؟ «گل‌های شارون»؟ «مهری جان»؟ «به سوی میهن»؟
سربازان: (با تحسین) به سوی میهن! (مریم می‌خواند و سربازان و جمعیت به آرامی گوش می‌گیرند).

مریم مجدلیه: (می‌خواند).
به سوی میهن روانه گردید — سپاهیان مات و ول نگردید
تمام گل‌های خاک میهن — سفید گردند چو صورت من
صدای طبل و صدای شیپور — صدای بر پای افسر از دور
دگر نباشد خبردار ای کاش — گروهان بکن ایست، گروهان راحت باش
به سوی میهن بیا عزیزم — برایت اینقدر من اشک ریزم
به روی تو در همیشه باز است — ...
(دیگر نمی‌تواند بخواند). دیگه نمی‌توانم.

سروان: خوب مریم، بگذارید برود، مادرش با رفیقش هم بگذارید برود. خوب همین کافی است. دیگه کسی را نگذارید، بروید عقب، مردم بروید عقب! پوبلیوس، چی می‌گی؟
سرباز چهارم: لباس‌های زندانی را، جناب سروان!
سروان، آها، راستی، لباس‌هایم قسمت شماست، بردارید و بروید با عدالت قسمت کنید.
سربازها: سه جفت نعلین. سه به چهار تقسیم نمی‌شود. کاش که باراباس را هم محکوم کرده بودند. آن وقت درست می‌شد. ردا را کی می‌خواهد؟ من! من! دو نفری که نمی‌توانید ردا را بپوشید. خیلی خوب، قاپ نزن نصف می‌کنیم. از میان درز دو تاش کن... این پیراهن سوراخ سوراخه... جستاس دزد پست فطرت، چرا یک چیز بهتری نپوشیدی؟

جستاس: الهی گوشتای بدنت سوراخ سوراخ بشود، بد رومی سگ، کاش که تو زاج خیسونده بودند... پست فطرت‌های رذل...
سرباز اول: یواش! یواش!
سربازها: آها، این چیز خوبیه. این عیسی از خانواده خوبی بود، باید درست قسمت کرد. باید مساوی قسمت کرد.
سرباز چهارم: صبر کنید، صبر کنید! حیف است که اینها را پاره کنیم، کرکش بسیار عالیه و از سر تا پا هم بدون درز بافته شده است.

سرباز دوم: پس قرعه میندازیم.
سرباز اول: راست می‌گویی، کسی طاس دارد؟
سرباز سوم: ایناهاش، بگیر!

سرباز دوم: یا بخت و یا اقبال! یا ونوس! (طاس را می‌غلطاند. خنده) آه! مرده شور! من که افتضاح کردم. پوبلیوس تو بگیر. بنداز... (طاس دوباره انداخته می‌شود).
سرباز سوم: (زمزمه می‌کند). صدای طبل و صدای شیپور صدای برپای افسر از دور
مریم باکره: عیسی، فرزند دلبندم! من اینجا هستم. مادرت مریم که تو را دوست می‌دارد. درد شدید است، ولی خواهد گذشت.
مرمی مجدلیه: عیسی ربونی، من اینجا هستم، مریم گناهکاری که تو را دوست می‌دارد. پیش پای تو زانو زده‌ام. همان پای‌هایی که روزی با اشکهای خود شستم، آهسته آنها را می‌بوسم، مبادا لب‌هایم بر دردت بیفزاید.
یوحنا: عیسی، خداوند من! من اینجا هستم، یوحنا پسر زبدی رفیقی که تو را دوست می‌دارد. ای استاد، ما تو را گذاشته و فرار کردیم، بدون اینکه بفهمیم چه می‌خواستیم. پیاله و تعمید تو را رد کردیم قرار گرفتن بر دست راست و دست چپ تو اکنون به این دو دزد داده شده است.

مریم مجدلیه: آیا غم و غصه از این بالاتر هم می‌شود؟ استاد، پادشاه و مسیح اسرائیل را مثل یک جانی صلیب کرده‌اند.
جستاس: دهنت را ببند! ضعیفه نفهم. این همه داریم درد می‌کشیم، بگذار بدون قیل و قال باشه. بهشون بگو خفه شوند، می‌فهمی؟
دیسماس: آه! جستاس، بگذار به حال خودش باشه، اینکه تقصیری ندارد، اما من و تو تقصیرکار هستیم. خلاف قانون رفتار کردیم و هر چه باید به سرمون بیاید، آمد، اما این بدبخت بیچاره که کاری نکرده (با ناله) آخ! تمام عضلات بدنم منقبض شده! آه! درد تا چه اندازه!
جستاس: مسیح و پادشاه، آه! به چه وضع فجیعی افتادی! با این حرف‌های چرند پرند تو خیالت! دشمنایت را می‌بخشی! اگر گیرم می‌آمدند، گردن یکی یکی آنها را خورد می‌کردم. اول هم از تو شروع می‌کردم، حرمزاده بدجنس!

دیسماس: ولش کن این خله! اگه دلش به این خوشه که خداست، بگذار این هم خدا باشد. (رو به عیسی) تو آدم بدی نیستی؟ البته که نیستی! فعلا در یک خواب وحشتناکی هستی. روزی در ابرهای جلال خواهی آمد و همه اینها را مات و مبهوت خواهی کرد.
جستاس: به! خدا پدرت را بیامرزه!
دیسماس: داره می‌خنده، خوشش می‌آید اونجوری باهاش حرف بزنیم. (با آهنگ صدای آمیخته با احترام که به خیال خود این آدم خل را خوشحال نگاه می‌دارد). ای آقا! وقتی در ملکوت خود خواهی نشست، من را البته فراموش خواهی کرد!
عیسی: هر آینه به تو می‌گویم امروز با من در فردوس خواهی بود.

دیسماس: (پس از سکوت حیرت‌آور و با آهنگ تغییر یافته) دیوانه نیستی! تو، نمی‌دانم تو چی هستی؟ اینطور به من نگاه نکن، من آدم بدی هستم. به جز بدی کار دیگه‌ای نکردم. تو نمی‌دونی چقدر بد هستم. به جز بدی کار دیگه‌ای نکردم. تو نمی‌دونی چقدر بد هستم نه! انگار می‌دانی... آره، تو همه چیز را می‌دانی. من نزدیک رودخانه اردن بدنیا آمدم. آب‌های سرد آن پاهایم را خنک می‌کرد. راه دور، اما تو من را ترک نمی‌کنی! با ما بمان... ای عیسی، روی صلیب با ما بمان، همین طور به من نگاه کن، نه! من را ببخش. این خودپرستیه، بالا نگاه داشتن سر باعث درد زیاد می‌شود، همه دردهایت را به من بده! زیرا درد فقط حق من است و بس، اما مثل اینکه تو داری درد من را متحمل می‌شوی. گیج شدم... آب‌های سرد اردن پاهای من را خنک می‌کند...(صدای او کم کم مثل اینکه هذیان می‌گوید، محو می‌شود).

سربازخانه رومی
چیلیارک: باسوس، این چیه؟ بازم یک یادداشت دیگه؟
آجودان: جناب سرهنگ، برنامه اسپورت‌های هنگیه.
چیلیارک: آها! می‌خواستم این برنامه را ببینم.
آجودان: راستی! جناب سرهنگ، فکر نمی‌کنید موقع تعویض پاسداران جلجتا رسیده باشد؟
چیلیارک: آها راستی، چند وقته سر پست هستند؟
آجودان: از ۶ صبح تا حالا

چیلیارک: از سروان‌ها کسی را داریم بفرستیم؟ کدامشون اینجا هستند؟
آجودان: جناب سرهنگ، سروان پراکلوس هست.
چیلیارک: پراکلوس؟
آجودان: بله، جناب سرهنگ، پراکلوس از کفرناحوم برای انجام وظیفه مخصوصی در ایام عید فصح مأمور اینجا شده است.
چیلیارک: بگویید بیاید!
آجودان: بله، جناب سرهنگ! (دم در) سرباز! به سروان پراکلوس خبر بده که جناب سرهنگ احضارش کردند (برمی‌گردد). جناب سرهنگ، گمان می‌کنم مسابقه مشت‌زنی خوب از آب دربیاید. من حاضرم مبلغ زیادی رو با بالبوس شرط ببندم.

چیلیارک: بالبوس خیلی گردن کلفته، اما استیل ندارد، اگر تا شش دور برسانند، شماره‌های پومپلیوس از او زیادتر می‌شود.
نه! فاوونیوس را جزو سنگین وزن‌ها گذاشته‌ای! من فکر می‌کردم آها! سروان پراکلوس! پراکلوس، فورا با چهار سرباز بروید جلجتا با مارسلوس و عده‌اش تعویض کنید. جمعیت را هم پراکنده کنید و مواظب باشید پیروان این عیسی اغتشاش نکنند.
پراکلوس: (می‌لرزد) جلجتا! جناب سرهنگ بنده، بنده؟ (با صدای خفه) اطاعت می‌شود! قربان!
چیلیارک: چیه، سروان پراکلوس؟ مثل اینکه از این مأموریت خوشت نیامد؟

پراکلوس: معذرت می‌خواهم، قربان، آخر من این شخص را می‌شناسم.
چیلیارک: کدام شخص را؟ عیسای ناصری را؟
پراکلوس: بلی قربان، به من خیلی نجابت کرد. گماشته من را شفا داد.
چیلیارک: (واخورده) آها! ملتفتم! متأسفانه کسی دیگر را غیر از شما نداریم.
پراکلوس: بله، جناب سرهنگ، می‌دانم.
چیلیارک: معلوم می‌شود از اون کهنه سربازها هستی، نیست؟

پراکلوس: قربان، بنده چهل سال سابقه خدمت دارم. ۶ سال در هنگ ششم، هفت سال جزو گارد مخصوص هیرودیس پادشاه، پانزده سال خدمت در آلمان و ده سال است که در جلیل افسر دژبان می‌باشم.
چیلیارک: سابقه خوبی است. از این پیشامد متأسفم، ولی چاره‌ای نیست. وظیفه، وظیفه است.
پراکلوس: صحیحه قربان! ببخشید، بنده اول خودم را باختم.
چیلیارک: راستی سروان پراکلوس، جسدها را باید تا پیش از غروب از صلیب‌ها پایین بیارید، چون فردا روز سبت یهود است. اگر تا آن وقت خودشون نمردند، خلاصشون کنید. خیلی خوب! پراکلوس بروید!

آه! باسوس هیچ خوشم نمی‌آید باعث آزار این کهنه سربازها بشوم. چهل سال خدمت! دیگه بابا جون من حساب می‌شود.
آجودان: بله قربان، عجیبه که این پیغمبر یهودی در یک همچون آدم سخت و خشنی اینجور تأثیر بکند.
چیلیارک: راستی، چیز فوق‌العاده‌ای است... راجع به چی صحبت می‌کردیم؟ آها! راجع به کشتی سنگین وزن‌ها بود.

در پای صلیب

کالپرنیا: فلاویوس تا ظهر چقدر داریم؟
فلاویوس: باید نزدیک ظهر باشد.
کالپرنیا: (خمیازه می‌کشد) بد تفریح طولانی است!
گلاکوس: اصلا مقصود همین است که زود تمام نشود.
فیبی: این رعیت‌های قلمچماق که مثل ما چیزها را حس نمی‌کنند. معمولا چقدر طول می‌کشد؟
گلاکوس: بعضی وقت‌ها همین جور سه روز روی صلیب جان می‌کنند.

کالپرنیا: اووه! ما که نمی‌توانیم اینقدر صبر کنیم.
گلاکوس: نترس، مقتول شما اینقدرها طول نمی‌کشد. فوقش اگر به سه ساعت برسد.
فلاویوس: آن وقت یکی از خدایان می‌میرد؟
گلاکوس: حالا که دارد می‌میرد. نشانه‌های مرگ از صورتش پیداست. منخرین به هم فشرده شده، گونه‌های گود، شقیقه‌های فرو رفته، پوست بدن خشک و تیره. بقراط حکیم قیافه مرگ را اینطور شرح می‌داد.
فیبی: درست نمی‌توانم ببینم. مثل اینکه هوا دارد تاریک می‌شود.

کالپرنیا: رنگ از همه چیز پریده. یادم میفتد به آن روزی که خورشید کاملا گرفته بود.
فلاویوس: مثل اینکه هوا مه است. هر چه هست که شومی ازش می‌بارد.
گلاکوس: شاید راستی راستی خدایان غضب کرده باشند.
فلاویوس: بهتره حالا دیگه برگردیم. هر چه باید ببینیم، دیدیم. سربازها دارند به آسمان نگاه می‌کنند و غرغر می‌کنند (صدای طاس).
سرباز اول: پوبلیوس، سه زار و ده شاهی ازت می‌خواهم... هوا امروز چشه! زور زورکی شماره‌های طاس را می‌توانم ببینم.

سرباز دوم: بازی را خلاصش کن... تا کی باید اینجا صبر کنیم؟ اینقدر گرسنمه که نمی‌دانی!
سرباز چهارم: مثل اینکه می‌خواهد باران بیاید؟
سرباز اول: کاشکی می‌آمد، از گرما آدم دارد خفه می‌شود. کوچکترین اثری هم از باد نیست. از این آب و هوای افتضاح بیزارم.
سرباز دوم: خدا را شکر که اینجایی و آن بالا نیستی. ببین جستاسه با اون بارت و بورتش دیگه رمقش نمانده... عیسی مرده، یا نه؟
سرباز سوم: اگر هم نمرده، دیگه دارد می‌میرد که برود... کاشکی عوضی‌های ما زودتر می‌رسیدند...
مریم مجدلیه: (نجوی می‌کند) یوحنا، یوحنا، تاریکی هواست، یا قیافه‌اش تغییر کرده؟

یوحنا: آره، مریم، من هم یک تغییری حس می‌کنم.
مریم باکره: پسرم دارد جان می‌دهد!
مرم مجدلیه: تمام دنیا دارد جان می‌دهد. او دارد می‌رود تو تاریکی، خورشید را هم با خودش می‌برد. بقدری از ما دور است که صدامون بهش نمی‌رسد. ای عیسی، محبوب من! آیا دیگه برنمی‌گردی؟
مریم باکره: یواش!یواش، می‌خواهد حرف بزند.
عیسی: مادر!
مریم باکره: جانم.

عیسی: یوحنا را به فرزندی خود قبول کن... یوحنا! مریم هم مادر توست.
یوحنا: ای استاد، قول می‌دهم که از او مواظبت کنم.
مریم باکره: و من او را مثل پسر خود دوست خواهم داشت.
مریم مجدلیه: دارد می‌میرد... نمی‌توانم باور کنم، اما دارد می‌میرد. (سکوت)
یوحنا: هی دارد تاریکتر می‌شود... مردم همه دارند می‌روند. فقط ما می‌مانیم و سربازها. وقتی که هر چیز دیگری

نابود می‌شود، عشق و وظیفه پایداری می‌کند (سکوت. از دور صدای پای یک جوخه سرباز به گوش می‌رسد و هر دم نزدیکتر می‌شود، تا به پای صلیب می‌رسد).
پراکلوس: جوخه، ایست!

مارسلوس: (مارسلوس پیش رفته، پراکلوس را ملاقات کرده، مراسم تعویض را بجا می‌آورند).
مارسلوس: پراکلوس!
پراکلوس: بلی.
مارسلوس: خوشحال شدم که آمدید... جوخه! از جلو نظام! خبردار! قدم رو!
(صدای پای جوخه قدیمی تا مسافت دوری به گوش می‌رسد).
مبشر: و تا ساعت نهم تاریکی تمام زمین را فرا گرفت و در ساعت نهم عیسی به صدای بلند فریاد زد:

عیسی: ایلی، ایلی، لما سبقتنی!
سرباز اول: این چه صدای بود؟
سرباز دوم: من را ترساند.
سرباز سوم: عیسای ناصری بود.
سرباز چهارم: من فکر می‌کردم مرده.
پراکلوس: چی گفت؟

سرباز اول: جناب سروان، نمی‌دانم. هر چه بود، عبری بود.
سرباز دوم: از الیاس کمک می‌خواست.
پراکلوس: الیاس؟
سرباز سوم: الیاس. گمان می‌کنم یکی از قهرمانان ملیشون می‌باشد. شاید هم یکی از نیمه خداهاست. از آن جوان بپرسید، یهودیه.
پراکلوس: ای جوان، استادت چه گفت؟
یوحنا: گفت: «خدای من، چرا من را ترک کردی؟» آیا به چه حال وحشتناکی افتاده که این ناله از او سر زد؟ او همیشه با خدا یکی بود.
پراکلوس: (با حال اضطراب) اگر کاری بود که می‌توانستم بکنم. البته در صورتی که با وظیفه‌ام سازگار باشد. مقصودم اینکه...

عیسی: تشنه‌ام.
پراکلوس: آب اینجا داریم؟
سرباز دوم: ولش کن، شاید الیاس به کمکش بیاد.
سرباز اول: جناب سروان، یک خورده سرکه اینجا تو کوزه هست.
پراکلوس: سرکه بهتر از آب است... یک تکه پارچه توش خیس بکن، ببر دم دهنش.
سرباز اول: قدم نمی‌رسد.
پراکلوس: بگذار سر چوبدستی من... به قدری تاریک است که زورکی صورتش را می‌بینم... دهنش باز کرد، یا نه؟
سرباز اول: نمی‌دانم... مثل اینکه دارد می‌رود...

کاخ فرمانداری

پیلاطس: کلادیا، راستی این خوابت را تعریف کن ببینم چی بود.
کلادیا: رو دریا تو یک کشتی بودم. دور جزیره‌های دریای اژه می‌گشتم. اول هوا آرام و روشن بود، اما یک دفعه دیدم آسمان تاریک شد. باد و طوفان شدید از آب‌های دریا امواج بزرگی درست می‌کرد. (صدای باد و امواج) ناگهان از طرف مشرق ناله عجیب و نافذی به گوش می‌رسید (صدای نازک با ناله).
Pan ho megas tethneke. پن هو مگاس تدنکه.
Pan ho megas tethneke. پن هو مگاس تدنکه.

من به ناخدای کشتی گفتم این صدای ناله چیست؟ گفت می‌گوید: «خدای طبیعت مرده.» من از او پرسیدم: «خدا چطور می‌میرد؟» او جواب داد: «یادت نیست؟ او را مصلوب کردند و در حکومت پنطیوس پیلاطس الم کشید...» (صدای زمزمه مانند شروع می‌گردد). آن وقت تمام اشخاصی که در کشتی بودند، رویشان را به من کردند و گفتند: «پنطیوس پیلاطس.» (صداهای مختلف با آواز، بلند، یواش، به زبان‌های مختلف یونانی و لاتینی و غیره به هم آمیخته می‌شود). پنطیوس پیلاطس Pontius Pilate و در حکومت پنطیوس پیلاطس الم کشید...

مصلوب شده مرد و مدفون گردید. Pilato…Sub Pontio Pilato درد کشید... درد کشید. در حکومت پنطیوس پیلاطس... در حکومت پنطیوس پیلاطس. (با همه زبان‌ها و با هر جور صدایی... حتی بچه‌های کوچک با مادرانشان) (صدای اطفال) در حکومت پنطیوس پیلاطس مصلوب شده مرد و مدفون گردید. He Suffered under Pontius Pilate (با زبان‌های دیگر و با صدای بالغان آمیخته شده، کم کم محو می‌گردد). همش اسم شوهرم را می‌شنیدم. کایوس، همش اسم تو هم بود. در حکومت پنطیوس پیلاطس الم کشید.
پیلاطس: خدایان این فال بد را به خیر گردانند.
کلادیا: کایوس، مثل اینکه امروز خوابم درست درآمده، وسط روز و این تاریکی... گوش بده، این چه صدایی بود؟
پیلاطس: چیزی نیست کلادیا. هیچ چیزی نیست که گوش بدهم. از دم پنجره بیا این طرف.

در پای صلیب

مبشر: و چون عیسی سرکه را نوشید، با صدای بلند فریاد زد.
عیسی: (بلند) تمام شد! (آرام) ای پدر، روح خود را به دست تو می‌سپارم.
مبشر: و سر خود را خم کرده، جان داد. (زلزله) و زمین لرزید و پرده هیکل از سر تا پا دو پاره شد و چون سروان و کسانی که با او بودند، این را دیدند، ترسیدند. (زلزله تکرار می‌شود و محو می‌گردد. سکوت).

در پای صلیب

بلتزر: آقای سروان!
پراکلوس: بلی، آقا؟
بلتزر: این دارها برای چه کسانی کار گذاشته‌اند؟
پراکلوس: نمی‌دانید؟ از قیافه شما پیداست که بیگانه هستید. دو نفر از اینها دزدند و سومی عیسای ناصری است که او را پادشاه یهود می‌گفتند.
بلتزر: عیسی پادشاه یهود؟! پس ستاره من را درست راهنمایی کرده و من بالاخره او را همین طور که در خواب دیده بودم، بالای درخت بزرگی روی یک تپه پیدا کردم... آقای سروان، با اینکه از سی سال بیشتر است که ما همدیگر را دیده‌ایم، من شما را می‌شناسم.
پراکلوس: راستی! کجا همدیگر را دیدیم؟

بلتزر: در دربار هیرودیس پادشاه.
پراکلوس: یادم آمد، شما بلتزر پادشاه حبش هستید.
بلتزر: درست فهمیدید، من همانم و آن هم همان کودکی است که برای پادشاهی بر یهود به دنیا آمد و در موقع تولدش آن ستاره بزرگ در آسمان پیدا شد.
پراکلوس: (مات و حیرت‌زده) این همان است؟ هیرودیس به من دستور داد که او را بکشم و من اطاعت نکردم، اما بالاخره او را کشتند و من اینجا ایستاده‌ام... او خود را پسر خدا می‌گفت، من هم ایمان دارم که پسر خدا بود.
بلتزر: پادشاه یهود، پادشاه زمین، پادشاه آسمان، چنین مکتوب بود و چنین نیز خواهد بود.

پراکلوس: وقتی او جان داد، تاریکی برطرف شد. خیلی عجیب است.
سرباز اول: جناب سروان، اجازه می‌فرمایید؟
سروان: چی می‌گی؟
سرباز اول: یک نفر یهودی یوسف نام از اهل رامه آمده و فرمانی از فرماندار در دست دارد. بر طبق آن فرمان، جسد عیسای ناصری برای دفن باید به او داده شود و چون شما دستور داده بودید که بدن‌ها حتما باید تا امشب پایین آورده

شود، ما ساق پاهای آن دو دزد را شکستیم، ولی چون عیسی مرده بود، به حال خود گذاشتیم.
پراکلوس: خیلی خوب.
سرباز اول: بلی، جناب سروان اون زن جوان دیوانه‌وار به پاهای عیسی چسبیده و ول نمی‌کند.

پراکلوس: خودم آمدم... سلام آقا! شما یوسف از اهل رامه هستید؟ من الان جسد را به شما می‌دهم... خانم ببخشید... گمان نکنم میل داشته باشید بدن همین طور اینجا آویزان باشد. ما الان پایینش می‌آوریم و این شخص مهربان هر کار باید بکند می‌کند.
مریم مجدلیه: بروید پس. دست بهش نگذارید، نمرده! عیسی، خداوند من! ای استاد، دوباره حرف بزن! بهشون بگو که زنده‌ای!
یوحنا: مریم! مریم!
پراکلوس: سربازها، مطمئن هستید که مرده است؟
سرباز دوم: از مردنش که مرده است، اما با یک سر نیزه کاملا معلوم می‌شود. ایناها!

پراکلوس: (با غضب) برای چی این کار را کردی؟
مریم مجدلیه: آه! چی کردی؟ نگفتم زنده است. ببین از بدنش چطور خون می‌آید.
پراکلوس: نه، خواهر جان، اگر زنده بود، خون جستن می‌کرد، ولی از این آب و خون لخته‌ای که جاری شد، معلوم است که با فریاد آخری قلبش شکسته شده... خانم ببخشید، ما باید وظیفه خود را انجام دهیم. می‌توانید این خانم را سرگرم کنید؟
مریم باکره: مریم، عزیزم، بیا پیش من. آقای سروان، خواهش می‌کنم جسد پسر من را با دقت پایین بیاورید.
پراکلوس: چشم خانم. شما عجب خانم پردلی هستی.

یوحنا: مریم، بگذار حرفی که او یک روز به ما گفت، برایت تکرار کنم. گوش می‌دهی؟ گفت: «پسر انسان فقط برای سه روز در خانه مردگان میهمان خواهد بود. روز سوم از آنجا برخاسته، خواهد رفت؟»
یوسف: راستی، او این را گفت؟
یوحنا: بلی، آقا از گفتنش مطمئنم، اما مقصودش را نفهمیدم.
پراکلوس: مواظب باشید سربازها، مواظب باشید، اول زانوهایش را بگیرید و بعد شانه‌هایش را... پارچه حاضره؟
مریم باکره: بگذارید پسرم را در آغوش بگیرم. شاه بلترز، من شما را می‌شناسم. این دست‌ها همان دست‌های کودکانه‌ای است که هدیه شما را گرفت. این سر همان سر کودکی است که روزی تاج زرین ملکوار بر آن گذارده شد، ولی حالا با خار او را تاجگذاری کرده‌اند تا پادشاه غم‌ها شود.

مقصود هدیه سوم را در آینده خواهیم فهمید.
یوحنا: مادر، هدیه سوم چه بود؟
مریم باکره: کندر!
مبشر: و در موضعی که او در آنجا مصلوب گشت، باغی بود و در آن باغ قبری تازه که در آن هنوز کسی نهاده نشده بود. عیسی را در آنجا گذاردند و سنگی بزرگ بر در قبر غلتانیدند، چون روز سبت رسید، رئیس کهنه و فریسیان با هم به نزد پیلاطس آمدند.

کاخ فرمانداری (صحنه سوم)

پیلاطس: (با تندی) خوب، آقای قیافا، دیگه چه خبره؟
قیافا: حضرت اجل عیسای ناصری شارلاتان دروغگو...
پیلاطس: دیگر نمی‌خواهم چیزی راجع به عیسای ناصری بشنوم.
قیافا: یک چیز تازه‌ای به نظرمان رسیده است. موقعی که او زنده بود، لاف و گزاف زیاد می‌گفت. از جمله می‌گفت که اگر کشته شود، روز سوم دومرتبه خواهد برخاست. بنابراین راه احتیاط این است که قبر با دقت نگهبانی شود وگرنه پیروان او ممکن است بدن را بدزدند و شهرت دهند که او زنده شده است و با اینطور گمراهی آخر از اول خطرناکتر گردد.

پیلاطس: خوب!
قیافا: پیشنهاده بنده این است که دستور دهید نگهبانان قبر را نگهبانی کنند.
پیلاطس: این کار ابدا ربطی به من ندارد.
قیافا: اجساد جنایتکاران جزو اموال رومی است.
پیلاطس: یکی از اعضای مشایخ خودتان از من خواهش کرد که این جسد بخصوص برای دفن به وی سپرده شود و من هم با کمال خوشوقتی خواهش او را پذیرفتم. این موضوع، موضوعی است که کاملا مربوط به یهود می‌باشد و دخلی به روم ندارد.

قیافا: حضرت اجل...
پیلاطس: شما از خود نگهبان دارید، بروید هر گونه احتیاطی که لازم می‌دانید، انجام دهید... غلام! آقایان را بیرون ببر!
(یک دسته سرباز از دور می‌گذرند و می‌خوانند).
صدای طبل و صدای شیپور   صدای بر پای افسر از دور
دگر نباشد خبردار ای کاش   گرهان بکن ایست، گرهان راحت باش!
مبشر: پس رفته قبر را از روی اطمینان مهر نمودند و نگهبانانی بر آن قرار دادند.

صلیب

چون با توجه، بنگرم، اندر صلیبی که بر آن
شاه جلال از بهر ما، با میل خود بخشید جان

از افتخاراتم خجل گردم همی از جان و دل
کاخ بزرگی مضمحل، دانم همه سودم زیان

حاشا که باشد در جهان جز در صلیبش فخرمان
هر چه کند مجذوبمان، تسلیم تو ای مهربان

بار گناه عالمی بفشرد قلبش را همی
حس کرد اندوه و غمی، عاجز ز شرح آن بیان

رنج و محبت از برش، جاری ز دست و هم سرش
از خار کردند افسرش، کی دیده شاهی اینچنان؟

بهر محبت اینچنین، هم آسمان و هم زمین
باشد به چیزی کمترین، خواهد همه جان و روان